

سلام همسایه

کابوس‌هایی در دل بیداری

نویسنده: کارلی آنه‌وست | مترجم: رامبد خانلری

نقد

نشر صباد

عنوان: سلام همسایه
کابوس‌هایی در دل بیداری

نویسنده: کارلی آنه وست
مترجم: رامبد خانلری
ویراستار: بهاره حق‌وردی
نمونه خوان: مرضیه مرادی

مدیر هنری: حسین کریم‌زاده

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۳۶-۰۳-۲

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

قیمت: ۸۴۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ
و معلق به نشر صباد است

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند
بین خیابان ایرانشهر و ماهشهر - پلاک ۳۶ - طبقه دوم

شمارگان: ۵۰۰

سرشناسه: وست، کارلی آن
West, Carly Anne

عنوان و نام پدیدآور: سلام همسایه/نویسنده کارلی آنه وست؛
مترجم رامبد خانلری.

مشخصات نشر: تهران: نشر صباد، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۱۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۳۶-۰۳-۲ ریل: ۸۴۰۰۰

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Waking nightmare, 2019.

یادداشت: چاپ قبلی: یارمند: نشر صباد، ۱۴۰۰.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع:

Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه افزوده: خانلری، رامبد، ۱۳۶۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۴۶۲۴

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۹۴۳۱۴

فهرست

۷		مقدمه
۱۱		فصل اول
۲۱		فصل دوم
۳۷		فصل سوم
۴۹		فصل چهارم
۶۱		فصل پنجم
۷۵		فصل ششم
۹۳		فصل هفتم
۱۰۷		فصل هشتم
۱۲۵		فصل نهم
۱۳۹		فصل دهم
۱۴۵		فصل یازدهم
۱۶۱		فصل دوازدهم
۱۷۷		فصل سیزدهم
۱۹۳		فصل چهاردهم

مقدمه

با چنان سرعتی می‌دوم که به سختی متوجه خراشیده شدن کف پایم با برگ‌های سوزنی کاج می‌شوم؛ هرچند که اصلاً مهم نیست. هرچیزی که در حال تعقیبم است، همین حالا دستش به من می‌رسد. می‌توانم صدای نفس‌هایش را بشنوم. حتی صدای جیغ از سرخوش حالی‌اش را می‌شنوم که در گل‌وبیش گیر کرده تا بعد از به‌چنگ آوردن من، بکشد.

بازوهایم را در مسیر تاریک انبوه درختان، با شتاب بیشتری جلو و عقب می‌برم. شاخه‌های تمشک وحشی، دور می‌چ پایم می‌پیچد و ساق پایم را با بوته‌هایش زخمی می‌کند. برگ‌های روی زمین خیس از باران است؛ مرتب روی برگ‌ها سر می‌خورم، اما فرصت ایستادن ندارم. باید خودم را به آنجا برسانم. لابه‌لای صدای غرغرو و خرخر چیزهایی که در تعقیبم است، صدای محو و مودی موسیقی به گوشم می‌خورد. نزدیک شده‌ام. ناگهان چشمم به سایه‌کاین چرخ‌وفلک، بالای یک درخت می‌افتد. چرخ‌وفلک را روشن می‌کنم، سرعتش را زیاد می‌کنم و با کلی زحمت خودم را داخل چرخ‌وفلک در حال حرکت می‌اندازم. دقیقاً چند ثانیه قبل از رسیدن هیولا، در کاینم را محکم می‌بندم. هیولا سر

می‌رسد و ضربه محکمی به کابینی که داخلش هستم می‌زند؛ زمین وزمان می‌لرزد، اما من بالا و بالاتر می‌روم.

حالا بالای جنگل هستم و می‌توانم دنیای بازی سیب‌های طلایی را که در آتش سوخته، ببینم. فقط برای یک لحظه همه چیز را همان طوری می‌بینم که قبلاً بوده؛ علائم و خطوط عبور و مروری که تازه نقاشی شده و برق افتاده و صدای جیغ بچه‌ها و خنده آدم بزرگ‌ها را می‌شنوم. کمی بالاتر، هلهله مردم با ورزش نسیم به یک باره تبدیل به سرمای استخوان‌سوز می‌شود. کابین من، حالا در بلندترین نقطه‌ای است که چرخ و فلک می‌تواند به آن برسد. همین‌که به پایین نگاه می‌کنم، می‌فهمم که دیگر داخل کابین چرخ و فلک نیستم و در دل یک سبد خرید چرخ‌دار جا خوش کرده‌ام. میله‌های فلزی سبد به پشت پایم فشار می‌آورد و سرمای فلز را به خوبی روی تنم حس می‌کنم.

از لابه‌لای میله‌های فلزی به دنیای بازی نگاه می‌کنم؛ دیگر خبری از درخشندگی نیست و همه چیز تبدیل به اسقاطی‌های چرب و چیل و نقاشی‌های درهم و برهم شده است. دندان روی جگر می‌گذارم تا سبد پایین بیاید و من را روی زمین بگذارد. بعد، باز هم همان صدای موسیقی و چوب‌های در حال پوسیدن و خیمه‌های از ریخت افتاده و سایه‌مانند فروش پف‌فیل را رد می‌کنم و از آن‌ها می‌گذرم. بعد از گورستان وسایل بازی، اسکلت ترن‌هوایی پیدا است. فقط یکی از واگن‌هایش در بالاترین نقطه مسیر، آرام گرفته و خبری از باقی واگن‌هایش نیست. در تاریکی این شب تاریک، این منظره به شکل مسخره‌ای بلند به نظر می‌آید. وقتش رسیده که از خواب بیدار شوم.

بیدار شو «نیکي»، هیچ‌کدوم این‌ها واقعی نیست.

نکته بد ماجرا این‌جاست که این فن هیچ‌وقت اثر نکرده و قطعاً حالا هم اثر نخواهد کرد. چون یک جایی در لاشه پوسیده دور این هسته، رازی هست که من باید آن را کشف کنم.

با صدای بلند می‌گویم:

«من فقط می‌خوام برم خونه مون.»

انگار کسی نیست که جوابم را بدهد. هیولایی، در جایی دیگر دنبال می‌گردد و دنیای بازی، انگار در سکوتی سنگین به دنبال بچه‌های ترسیده می‌گردد.

پت پت نوری که حواسم را از چرخ و فلک به ترن هوایی پرت می‌کند، دوباره خاموش و روشن می‌شود. این بار محل دقیقش را کشف می‌کنم؛ دقیقاً همان جایی که دیگران، «لوسی‌ئی» را بعد از آن حادثه پیدا کردند. بدنش زیر فشار واگن ترن هوایی به هم گره خورده بود.

مطمئنم بالاخره سروکله چیزی که حواس من را جمع اینجا کرده، پیدا می‌شود. به آهستگی به سمت نور چشمک زن قدم برمی‌دارم، اما در دلم دوست ندارم که پیدایش کنم.

فلز زیر نور ماه بارنگ نقره‌ای می‌درخشد. می‌دانم دست بندی که به آن نگاه می‌کنم و آن زنجیر ظریفی که اولین سببش در حال تکان تکان خوردن است، از جنس نقره نیست؛ طلاست. لرزش دستانم خبر از غوغایی می‌دهد که درونم برپاست. روی زانو خم می‌شوم که به دست بند نگاه کنم؛ اما ندیدم، می‌دانم که قرار است چه چیزی را ببینم.

